

THE LAST LIGHT ON



آستانه 11

آخرین چراغ روشن

میان زنده ماندن و سرپا ماندن تفاوتی ژرف هست.

زنده ماندن غریزه است.

سرپا ماندن انتخاب است.

بسیاری گمان می کنند این دو یکی اند.

درست نیست.

مردی می تواند از توفانی جان به در ببرد و باقی عمرش را بر آوار خود دراز بکشد.

مردی دیگر می تواند از همان توفان بگذرد، آنچه را مانده گرد آورد و تصمیم بگیرد ادامه دهد.

تفاوت در زخم نیست.

تفاوت در جایگاه ایستادن است.

مدتی طولانی باور داشتم که زندگی موضوعی مربوط به نتیجه هاست.

بعد آزمون ها از راه رسیدند.

و کشف کردم که زندگی پیش از هر چیز موضوعی مربوط به تاب آوردن است.

تاب آوری اخلاقی.

تاب آوری عاطفی.

تاب آوری انسانی.

سال هایی هست که در آن ها همه چیز گویی همکاری می کند.

آدم ها از راه می رسند.

فرصت‌ها بیشتر می‌شوند.

طرح‌ها رشد می‌کنند.

حتی آینده‌گویی چهره‌ای دوستانه دارد.

بعد سال‌هایی دیگر از راه می‌رسند.

سال‌هایی متفاوت.

سال‌هایی که نمی‌پرسند چه آرزویی دارید.

سال‌هایی که می‌پرسند چه چیزی را می‌توانید تاب بیاورید.

سال‌هایی‌اند که در عکس‌ها نمی‌آیند.

سال‌هایی که هیچ‌کس جشنشان نمی‌گیرد.

سال‌هایی که در آن‌ها کار اصلی فقط ادامه دادن می‌شود.

یاد گرفتم که هر آدمی نقطه شکستی خیالی دارد.

حدی که به خودش می‌گوید.

«اگر این پیش می‌آمد، از پشش برنمی‌آمدم.»

«اگر آن را از دست می‌دادم، همه‌چیز تمام می‌شد.»

«اگر آن آزمون از راه می‌رسید، فرومی‌ریختم.»

من هم همین را گمان می‌کردم.

بعد زندگی، با طنز همیشگی‌اش، تصمیم می‌گیرد امتحان کند.

و اغلب چیزی شگفت‌آور کشف می‌کنیم.

از آنچه تصور می‌کردیم مقاوم‌تریم.

نه نیرومندتر.

مقاوم‌تر.

نیرو از آن قهرمانان است.

مقاومت از آن آدم‌های معمولی است.
از آن کسانی که صبح بیدار می‌شوند.
از آن کسانی که همچنان کار می‌کنند.
از آن کسانی که با نوبت‌های پزشکی روبه‌رو می‌شوند.
با صورت‌حساب‌ها.
با مسئولیت‌ها.
با نبودن‌ها.
با ترس‌ها.
و باز راهی برای پیش رفتن پیدا می‌کنند.
آن‌ها متخصصان واقعی زنده ماندن‌اند.
در طول زندگی‌ام آدم‌هایی را دیدم که دلایلی عالی برای تسلیم شدن داشتند.
بسیار بیش از آنچه من هرگز داشتم.
و با این همه ادامه دادند.
نه از آن رو که خوش‌بین بودند.
نه از آن رو که ساده‌لوح بودند.
نه از آن رو که درد را نادیده می‌گرفتند.
ادامه دادند چون کسی به آن‌ها وابسته بود.
یک دختر.
یک پسر.
یک مادر.
یک شوهر.

یک همسر.

یک دوست.

یک جامعه.

وظیفه گاهی نیرویی می‌آفریند که منش به‌تنهایی ندارد.

وقتی فقط برای خودتان زندگی نمی‌کنید، مقاوم‌تر می‌شوید.

نه شادتر.

نه آسیب‌ناپذیرتر.

مقاوم‌تر.

در زندگی نقطه‌ای هست که دیگر از خودتان نمی‌پرسید:

«چرا این بر سر من می‌آید؟»

و شروع می‌کنید به پرسیدن از خودتان:

«حالا چه باید بکنم؟»

وقتی این دگرگونی رخ می‌دهد، چیزی عوض می‌شود.

رنج ناپدید نمی‌شود.

اما نقش اصلی را از دست می‌دهد.

صحنه دوباره از آن کنش می‌شود.

از آن اکنون.

از آن قدم بعدی.

وقتی راه پیموده را تماشا می‌کنم، می‌بینم که لحظه‌های

سرنوشت‌ساز لحظه‌های پیروزی‌های بزرگ نبودند.

لحظه‌های تاب آوردن‌های بزرگ بودند.

روزهایی که خسته بودم.

روزهایی که می‌ترسیدم.

روزهایی که اگر تسلیم می‌شدم هیچ‌کس نمی‌توانست سرزنش کند.

و با این همه، به نحوی، ادامه دادم.

نه همیشه خوب.

نه همیشه با ظرافت.

نه همیشه با شهامت.

اما ادامه دادم.

امروز به روایت‌های بی‌نقص بدگمانم.

به مردانی که ادعا می‌کنند هرگز تردیدی نداشته‌اند بدگمانم.

به زندگی‌نامه‌های بی‌ترک بدگمانم.

به دلیلی ساده.

وجود ندارند.

هر انسانی بایگانی‌ای از نبردهای نادیدنی را در خود دارد.

برخی برده.

برخی باخته.

برخی هنوز باز.

پختگی در از میان بردن آن‌ها نیست.

در آموختن زیستن با آن‌هاست.

با گذشت زمان چیز دیگری را فهمیدم.

جای زخم‌ها نقطهٔ مقابل نیرو نیستند.

گواه وجود آن‌اند.

هیچ‌کس بی‌نشان به جای دوری نمی‌رسد.

هیچ کس به راستی از زمان نمی‌گذرد بی‌آنکه چیزی در راه به جا بگذارد.

پرسش این نیست که آیا زخم خواهیم خورد.

پرسش این است که بعد از آن چه خواهیم کرد.

آیا در خود را خواهیم بست؟

آیا تلخ خواهیم شد؟

آیا به داوران جهان بدل خواهیم شد؟

یا با وجود همه چیز همچنان به انسان‌ها باور خواهیم داشت؟

برای من این دشوارترین آزمون بود.

نه ادامه دادن به زندگی.

ادامه دادن به اعتماد.

ادامه دادن به امید.

ادامه دادن به ساختن.

ادامه دادن به دوست داشتن.

دفاع از خود بسیار ساده‌تر از گشوده ماندن است.

بسیار ساده‌تر است که بدبین شوی تا اینکه در دسترس بمانی.

بسیار ساده‌تر است که عقب بنشینی تا اینکه به پیش رفتن ادامه دهی.

و با این همه بهترین زندگی‌ای که شناخته‌ام همیشه در سوی دیگر ترس بوده است.

شاید معنای اصیل سرپا ماندن همین است.

نه آسیب‌ناپذیر بودن.

نه شکست‌ناپذیر بودن.

نه بی نقص بودن.

بلکه نپذیرفتن اینکه زخم‌ها تعیین کنند چه کسی خواهیم شد.
وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، مردی را نمی‌بینم که از توفان‌ها
گریخت.

مردی را می‌بینم که از آن‌ها گذشت.

از برخی خوب.

از برخی بد.

از برخی با به جا گذاشتن تکه‌هایی از خودش در دلشان.
اما گذشت.

در پایان، باور دارم که هر هستی‌ای با یک پرسش داوری می‌شود.

نه اینکه تا کجا بالا رفتید.

نه اینکه چه اندازه داشتید.

نه اینکه چه اندازه ستوده شدید.

بلکه اینکه وقتی همه باقی گرفته شد، چه ماند.

پاسخ خودم را می‌دانم.

پاسخی قهرمانانه نیست.

پاسخی خارق‌العاده نیست.

پاسخی انسانی است.

پس از فقدان‌ها.

پس از خطاها.

پس از بیماری‌ها.

پس از جدایی‌ها.

پس از ترس‌ها.

پس از زمان.

هنوز اینجا هستم.

هنوز سرپا.